

حکایت خونی که به بهشت رفت

خونی را کشت شاهی در عقاب
دید آن صوفی مگر او را به خواب
در بهشت عدن خندان می‌گذشت
گاه خرم گاه خرامان می‌گذشت
صوفیش گفتا تو خونی بوده‌ای
دایما در سرنگونی بوده‌ای
از کجا این منزلت آمد پدید
زانچ تو کردی بدین نتوان رسید
گفت چون خونم روان شد به رزمی
می‌گذشت آنجا حبیب اعجمی
در نهان در زیرچشم آن پیر راه
کرد درمن طرفه العینی نگاه
این همه تشریف و صد چندین دگر
یافتم از عزت آن یک نظر
هرک چشم دولتی بر وی فتاد
جاناش در یک دم به صد سر پی فتاد
تانیفتد بر تو مردی را نظر
از وجود خویش کی یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهایی بسی
ره بمنتوانی بریدن بی‌کسی
پیر باید، راه را تنها مرو
از سر عمیا درین دریا مرو
پیر ما لابد راه آمد ترا
در همه کاری پناه آمد ترا
چون تو هرگز راه شناسی ز چاه
بی عصا کش کی توانی برد راه
نه ترا چشمست و نه ره کوتاه است
پیر در راهت قلاوز ره است
هرک شد در ظل صاحب دولتی
نبودش در راه هرگز خجالتی
هرک او در دولتی پیوسته شد
خار در دستش همه گل دسته شد